

نمایشنامه «کپی برابر اصل نیست»

تقدیم به نادر برهانی مرند، ایوب آقاخانی و امیر دژاکام که مسیر روشنگرم بودند

به قلم: پژمان شاهوردی

زن مرد

بنا به تشخیص، بازیگران دو مرد یا دو زن هم می تواند باشد.

صحنه خالی است، تنها یک صندلی و یک جعبه در آن به چشم می خورد، دو بازیگر در حال تمرین بیان تئاتر در محل تمرین هستند گاه راه می روند و گاه می ایستند و به همدیگر خیره می شوند. همان کارهایی که در یک تمرین بیان بازیگران انجام می دهند

زن: من شیشه را شکستم

مرد: من شیشه را شکستم

زن: صورتش را دفورمه می کند /

زن: من شیشه را شکستم

مرد: من شیشه را شکستم

با خنده

زن: من شیشه را شکستم

مرد: من شیشه را شکستم

با گریه

زن: من شیشه را شکستم

مرد: من شیشه را شکستم

خشمگین

زن: من شیشه را شکستم

مرد: من شیشه را شکستم

انواع حالت ها را همدیگر تمرین می کنند آنها همچنان در حال تمرین بیان هستند و کم کم صدای خود را بالا می برند و صدایشان به اوج می رسد آنگونه که گوش خراش می شود

مرد: من شیشه را شکستم/فریاد می زند/

زن: من شیییییی.....

/صدایی از بیرون به گوش می رسد/

صدا: ای داد ای بی داد از دست مردم آزار. تو غلط کردی شیشه رو شکستی و دادم می زنی؟ چرا نمی زاریت بخوایم
مرد: به زن/آ که هی، دوباره این سروکله اش پیدا شد.

زن: حاج خانم ببخشید.

صدا: من نمی دونم شما روزی چند تا شیشه می شکنید؟

مرد: شیشه رو نشکستیم. داریم تمرین می کنیم.

صدا: تمرین چی توی این سر ظهری؟

زن: تئاتر

صدا: چی؟؟؟

مرد: تئاتر.

صدا: خدا این دل خوش رو از شما نگیره. آخه ژانگولر بازی هم تمرین می خواد

مرد: اصلا به شما چه ربطی داره؟

صدا: ربطش رو الا که زنگ زدم صد و ده نشونت می دم. اصلا کی گفته شما دو تا توی یه اتاق خلوت بیایت و هر
روز جیغ و داد کنید. می دونید این اتفاق از لحاظ شرعی مورد داره./کسی را صدا می کند/مراد مراداون
تلفن رو بیا تا نشونشون بدم.

زن: خانم محترم ما هر دو تانمون مردیم

صدا: خوب مرد باشید. هر چی حقه است زیر سر شما مردهاست

زن: ازش معذرت خواهی کن تا اوضاع وخیم نشده.

مرد: حاج خانم اشتباه کردیم ببخشید. قول می دم که تکرار نشه.

صدا: بگو غلط کردم تمرین بیان کردم.

زن: غلط کردم تمرین بیان کردم

صدا: مراد نمیخا تلفن رو بیاری. شما به جای تمرین بیان فکر نون باشید که خربزه آبه. یه کاری کنید که نون
توش باشه.

مرد: چشم شما بفرمایید.

صدا: /ادای آنها را در می آورد/ من شیشه را شکستم.....

زن و مرد به صورت بی صدا شروع به تمرین بیان می کنند. ادا اطوار در می آورند. ناگهان فکری به ذهن مرد می رسد.

مرد: راست می گفت ها

زن: کی؟

مرد: همین زنه

زن: از لحاظ شرعی؟

مرد: نه بابا. خربزه.

زن: خر بزه؟

مرد: فکر نون باشیم که خربزه آبه. اون راست می گه ما باید به فکر یه کار باشیم که بتونیم ازش نون در بیاریم

زن: کار؟ ببینم مگه ما به جز تئاتر کار دیگه ایی ام بلدیم؟

مرد: نه ولی از خود تئاتر هم میشه پول در آورد

زن: از تئاتر؟؟؟؟؟ بلند می خندد/ دلت خوشه ها.

مرد: نشونت می دم

زن: چطوری؟

مرد: با اجرای عموم. مگه دیشب مجله تئاتر رو ندیدی؟ ریس مرکز گفت که با استقرار گروه از اجرا هایی عموم

استقراری ها که سرگروه نمایششون - /حرف هایش را قاطی می کند/

زن: هیچ معلوم هست چی می گی؟

مرد: یادم رفت. اصلا می دونی چیه. بزار به رییس مرکز زنگ بزنم تا از چند و چون کار، آگاهمون کنه.

زن: مگه شمارش رو داری؟

مرد: پس چی فکر کردی؟ وقتی مدیر، مردمی باشه شمارش مثل نقل و نبات دست مردمه. /موبایلش را بیرون می

آورد/ اینها. اینم شمارش

/شروع به شماره گیری می کند. زن در نقش رییس بازی می کند/

مرد: الو سلام قادر جان.

زن: سلام. به به خوبی؟

مرد: شناختی قادر جان.

زن: نه. شما؟

مرد: بنده م الف هستم یکی از فعالین تئاتر لرستان

زن: لرستان. کجاست. همون گرجستانه

مرد: نه

زن: لهستانه

مرد: خیر

زن: قرقیزستانه؟

مرد: خیر

زن: توی جیب جا میشه؟

مرد: خیر

زن: ترکستانه؟

مرد: ترکستان. ها. ها. ها. ها. ها.

زن: پس شما از اتباع خارجی هستید که قصد فعالیت تئاتر در ایران رو دارید.

مرد: قادر جان لرستان. قوم لر

زن: ها. ها. ها. ببخشید من مشغول بازیینی یه تئاتر هستم متوجه نشدم. بگو عزیزم

مرد: یه سوال برای من و هم دانشگاهی هام پیش اومده اونم اینکه که شما مدرکت چیه که شدی رییس مرکز؟

زن: دکترای برق دارم

مرد: برق؟ آخه برق رو چه به نمایش؟

زن: خره دکترای برق پلاتو دارم.

مرد: آها ببخشید. میخواستم ببرسم ما اجرای عموم بریم حمایتمون می کنید.

زن: بله تا سقف پنج میلیون

مرد: پنج میلیون؟؟؟؟؟؟

زن: بله البته برای دو اجرا

مرد: یه اجرا چی؟

زن: یه اجرا می شه دو میلیون

مرد: یعنی ما ده تا اجرا بریم دو میلیون می دیت؟

زن: هیت ارزشیابی نگاه می کنند و اگه دو میلیون رو ندن حتما دویست تومن رو می دن.

مرد: دویست؟ باشه اونم خوبه. پس ما شروع کنیم؟

زن: فعلا نه چون بودجه امسال هنوز نیومده. الو الو...

مرد: الو... الو/ قطع کرد/

/زن به نقش خود بر می گردد/

زن: دیدی نون توش نیست

مرد: در این مدافعه بی فتح بر نمی گردم. مگر که مرکب من بی سوار برگردد

زن: یعنی چی؟

مرد: فکر اونجاشم کردم. جشنواره ایی کار می کنیم. هم کمک هزینه داره. هم جایزه های میلیونی بهمون میدن

زن: فکر خوبیه اما مهندس حالا جشنواره از کجا گیر بیاریم

مرد: کاری نداره ایران تیاتر. تمام فراخوان ها اونجاست.

زن: /می رود و لب تابی به صحنه می آورد/

مرد: /سرچ میکند/ خودشه. گیر اوردم. اینم فراخوانها. فراخوان جشنواره ی دفاع مقدس

زن: دفاع مقدس؟

زن: آره دیگه دفاع مقدس. بیارش ببینم چی نوشته.

مرد: نوشته که باید موضوعش دفاع مقدس باشه.

زن: دفاع مقدس که خیلی ساده است. چهارتا تیر و ترکش و گلوله وووو

مرد: یه حاجی ویه سید. تو حاجی من سید

زن: حاضری یه اتود بزنیم؟

مرد: برو که رفتیم

/در نقش حاجی وسید در می آیند/

زن: حاجی خرا نه خرچنگا و لاک پشت ها دورمون زدن چه کار کنیم

مرد: با قورباغه ها جلوشون رو بگیریت. کفتر ها رو نفرستید تو آسمون

زن: قورباغه تموم کردیم حاجیییی . حالا چه کار کنیم ؟

مرد: وزغ. وزغ نداریت؟

زن: تو بگو یکی.

مرد: سرشون رو یه جووری گرم کنید تا من سه چهار تالاک پشت براتون جور کنم

زن: حاجی تا لاکپشت های شما و بخوان برسن اینجا کرکس های اونها ما رو پشت و رو کردن.

مرد: سفارش ما رو هم کنید

زن: من می گم می خان پشت و رومون کنند تو می گی سفارش مارو هم کن /فریاد/ حاجی

/صدای تیر می آید. زن در حرکت آهسته نشان می دهد که حاجی تیر خورده و می افتد/

مرد: /به نقش خود بر می گردد/

مرد: داداش. داداش

زن: حاجی به بچه ها سلام منو برسون

مرد: داداش تموم شد.

زن: این وصیت منو

مرد: بسه دیگه بابا توام. خدا نکنه تو رو جو بگیره. تموم شد. بلند شو فایده ایی نداره. همش کلیشه است

زن: پس تو میگی چی کار کنیم؟

مرد: باید بگردیم و یه متن دفاع مقدس خوب گیر بیاریم

زن: آخه متن دفاع مقدس از کجا گیر بیاریم

/لب تاب را می بندد/

مرد: گیر میاریم. الان چیزی که زیاده نویسنده است می ریم پیششون و یه متن خوب ازشون می گیریم

زن: پس بگرد تا بگردیم.

/دور تا دور صحنه را می گردند و آنچنان می نمایانند که به دنبال متن از این و آن هستند. کم کم خسته می شوند/

زن: سلام استاد. اومدم دنبال متن

مرد: هیس. یواش الان همه متوجه میشن.

زن: متن چی میخای؟

مرد: دفاع مقدس

زن: دفاع مقدس؟

مرد: گشتم نبود نگرد نیست.

زن: یه دونه ام نداری؟

مرد: یه دفاع مقدس مدرن دارم. میخای؟

زن: اسمش چیه؟

مرد: ملوان زبل به جبهه می رود

زن: نه بابا ولمون کن. کمه کم حکمش اعدامه.

مرد: غیر مدرن کجا می تونم گیر بیارم

زن: فقط ناصر خسرو می تونی گیر بیاری. می ری پیش جمال می گی منو اسد فرستاده

/می چرخند/

مرد: سلام ببخشید آقا اسد شما مید؟

زن: اوامر؟

مرد: یه متن دفاع مقدس می خواستم

زن: یه دست دو تمیز برات سراغ دارم

مرد: دست دوم تمیز؟ قیمتش؟

زن: سه تومن پیش. ماهی سیصد

مرد: نه بابا دانشجویم. کمتر نداری؟

زن: یکی دارم بدون رنگ سالمه سالمه. فقط جلو و عقبش خورده. زیر پای یه دکتر بوده. می خوای؟

مراد: نه بابا

/می چرخند/

مرد: سلام استاد. ببخشید متن دفاع مقدس نداری؟

زن: /جوابش را نمی دهد و فقط می خندد/

/می چرخند و خسته به گوشه ایی می افتند/

زن: نمی دونم چرا کسی دیگه متن دفاع مقدس نمی نویسه؟ . به نظرم باید بی خیال جشنواره بشیم.

مرد: چی چی رو بی خیال بشیم. خودمون می نویسیم

زن: ما؟؟؟؟؟؟؟؟ آخه چطوری؟ ما که زمان جنگ زنده نبودیم که بدونیم چی می خایم بنویسیم. ما که نویسنده نیستیم؟

مرد: کارگاهی کار میکنیم. اینقدر جلو می ریم تا به جایی برسیم. به قول استاد ابولفتحی باید برای نوشتن یه متن دنبال سوژه بود. وقتی سوژه رو پیدا کنی یعنی داری به متن نزدیک می شی.

مرد: /مثل پت و مت به هم دست می دهند/ خراب این نظریه هاتم. پس بگرد تا بگردیم. می ری یا برم؟

زن: این بار من میخام برم دنبال یه سوژه خوب برای یه متن خوب که ما رو ببره به یه جشنواره خوب.

/نور میرود. موسیقی صحنه را پر میکند کم کم نور می آید. مرد و زن بالای یک جعبه ی قدیمی ایستاده اند/

مرد: (با تعجب) سر کارمون گذاشتی مرد حسابی؟ اینا چی اند؟

زن: مگه خودت نگفتی باید دنبال سوژه بگردیم برای نوشتن. اینم این همه سوژه.

مرد: یعنی تورفتی آرشیو لباس ها و لباس کهنه های یارو رو با خودت آوردی اینجا؟

زن: مگه یادت رفته استاد ابولفتحی چی گفت؟

مرد: بابا جون. استاد هاچرت و پرت می گن که وقت بگذره.

زن: توی این جعبه پر از خرت و پرتای یه عمر نمایش صحنه اییه که اجرا شده و حالا شده اشیای دور ریختنی

. منم رفتم از آرشیو گرفتمشون و آوردمش اینجا. یارو گفت بعد از اینکه افتادن توی لباس شویی دیگه کاربری سابق

رو نداشتن. ولی منم مطمئنم که وقتی رفتیم توی دنیای اونها می فهمی که گمشده ما توی این جعبه است.

مرد: خداکنه ما رو کمک کنه.. تو که زحمتش رو کشیدی. خودتم نگاه کن ببینم چی توشه.

زن: پس چشمها بسته، بادبان ها را بکشید حرکت می کنیم

(هر دو به دور جعبه می چرخند، سپس درب جعبه را باز می کنند و لباسی قدیمی با پولک های درشت بیرون می

آورند، چنین می نمایند که متعلق به یکی از پادشاهان ایران در قدیم است)

پادشاه: (خشمگین) آآآآ آه چه ناپسند روزگاریست، چگونه آنها به اطاعت من در نیامده اند؟!

زن: ما تمامی سعی خود را، برای وادار نمودن آنها، به اطاعت از شما کردیم، اما آنها حاضر به این امر نگشتند

پادشاه: این بار بر کتیبه بنگارید و در میدان شهر بنا کنید که: استران نیز باید در برابر نام من سر فرود آروند

زن: اما آنها، قدرت تشخیص یک استر را از خداوندگار گیهان ندارند

پادشاه: فرمان ما این است: هر کس بر ما "جمشید ویونگهان" خداوندگار آسمان و زمین و دیو و دد به سجده نیفتاد، او را دو نیم و یا با اره قطعه قطعه اش کنید، خواه انسان خواه استر

زن: اما قربان

پادشاه: اما چه؟

زن: شاید استران بگویند که این پادشاه چه خری است که به خرها دستور می دهد

پادشاه: خر دیگر چیست؟

زن: افراد مودب به او الاغ می گویند. چهار پایی است با گوش هایی دراز و چشم هایی شهلایی که در هنگام عصبانیت با جفنگ از خود محافظت می کند. درست مثل فرزند کوچکتان

پادشاه: وقتی من خر باشم فرزندان را چه می نامند

زن: در زبان عامیانه صدها سال بعد کره خر می نامندش

پادشاه: آه ای اژی دهاک ناپاک تن... اگر مرده بودی و در بند دماوند نبودی میدانستم با روح چه کنم. { فخر فروشانه } من روح ایرانیان بودم. من روح گیهان بودم. { درمانده } و تو روح جهان را کشتی و خود جهان را به دیو و دروج آلودی. خدایا سزاوار غرور من این پادافره نبود. من گناه کرده بودم و ایران تاوان پس داد. آه ای اهورامزدا، حال که نوبت به ما رسیده، فرمان میدهم از کشته های مردم پشته سازید آنچنان که زن ها، بچه های خود را حراج کنند و از خون هایشان رود جاری گردد و به دریا پیوندند (خشمگین) چشم هایشان را از حدقه بیرون بیاورید و با چشم هایشان- (با عصبانیت لباس را از تن خود بیرون می آورد و به نقش خود باز می گردد، آنچنان که از بازی کردن این نقش راضی نبوده)

مرد: آه... (عصبانی) این دیگه کی بوده بابا؟

زن: دیگه داشت حالم از این دستوراش به هم می خورد

مرد: بی جنبه فکر کرده حیون هام باید به خاکش بیفتن

زن: از آدمهای مغرور متنفرم

مرد: همین غرورش بود که مردم و از خودش بیزار کرد و یه زندانش انداخت. شایدم به خاطر لباس شویی باشه

زن: (لباس را مچاله و به گوشه ای پرت می کند) این یکی که نشد بهتره بریم سراغ بعدی

مرد: (به طرف جعبه می رود، لباسی را بیرون می آورد، لباسی است سفید رنگ که جای جای آن پاره گشته، در ادامه متوجه می شویم که متعلق به آرش کمانگیر است)

مرد: اووووه، یعنی کی می تونه باشه؟

زن: بپوش، تا خودش بگه

(نور میرود، مرد لباس ها را می پوشد، نور می آید دشتی است بیکران)

آرش: پریچهر (فریاد میزند) پریچهر...

زن: (با روی پوشیده) کیستی؟

آرش: گمشده ایی بیابان گرد

زن: او که فریادش میزنی کیست؟

آرش: خوابی است که وجودم را فرا گرفته، نمی دانم من اویم یا او من است، به هر سو که مینگرم اوست

زن: اینجا چه می کنی؟

آرش: زبانم را یارای گفتن نیست که خود بی اونستم، گر چه هستم، همه جا به دنبال اویم

زن: گر یافتی اش؟

آرش: پاسخش گویم

زن: که دیگر دژخیمان خصم بر ملک احورایشان نمی تازانی؟

آرش: نه-که می خواهم آوازه ی دلدادگی ام از ملک منوچهری فراتر رفته و بر تارک ایران نقش بندد

زن: با چه؟

آرش: با قیامی که قیامت به پا می کند، قیامی که او به پا کرد، هم در من، هم در توران و ایران

زن: و قیام تو؟

آرش: برای اوست که دلیلی است برای شستن پیمان خونین خصم

زن: گر یافتیش؟

آرش: وقت تنگ است و دیگر او را نمی بیابم و بنا به پیمانم با غروب خورشید باید تیر درکمان نهم تا مرز عشق

و دلدادگیم را فریاد کند، تیری که ایران و توران را مرزی سازد از عشق تا جنون

زن: {پارچه را از صورت خود بر می دارد و فریاد می زند} آرش، آرش

آرش: (به او نگاه می کند، او پریچهر است) پریچهر

(هر دو به زمین می افتند - بعد از چند ثانیه مرد لباس را از تن خود بیرون می آورد به نقش خود باز میگردد)

مرد: فایده ایی نداره

زن: آخه چرا؟ این که خیلی خوب بود

مرد: خوب بود اما بدیش اینه که افسانه است، افسانه ایی که همه شنیدنش و وجود خارجی نداره (متاثر می شود)

زن: می گم به نظرت اگه اون موقع فیس بوک یا ایران سل اختراع شده بود آرش به خاطر پریچهر از این کارها

می کرد یا زود جایگزین براش انتخاب می کرد و صد تا دوست به جاش اد می کرد

مرد: آرش ها فقط یه پریچهر دارن اما اما پریچهر ها هزار تا آرش دارند

زن: لطفا به جای حرف بو دار برو سراغ بعدی

مرد: ببینم بعدی کیه و چیه

(بالای جعبه می‌رود، لباسی از جعبه بیرون می‌آورد، قرمز است و مربوط به تعزیه می‌باشد، هر دو به آن خیره می‌شوند) (نور می‌رود، زن لباس را می‌پوشد، بعد از چند پانیه نور می‌آید، میدانگاه تعزیه است و صدای مارشِ تعزیه صحنه را پر کرده است، زن در نقش مخالف خوان و مرد در نقش موافق خوان می‌روند و بر گرد هم می‌چرخند و رجز می‌خوانند)

مخالف خوان: مغنی کجایی طرب ساز کن دم نی به بزم هم آواز کن
بیا و بیار آن دف و تار را طرب ساز آهنگ مزار را
موافق خوان: نوازید طبل پر آشوب را بگوید سنج طلا کوب را
مخالف خوان: کله خود را نهم بر سرم نگه دار راسم شود از کرم
پیوشم به تن مثل شیر ژیان چوبیر بیان سوی میدان روان
(بر گرد موافق خوان می‌چرخد)

مرد: ای شمر گاه گاه مرگ توست

زن: من که هیچ، تاریخ و آدمیانش نیک می‌دانند که در نبرد ما که پیروز خواهد شد؟

مرد: این بار تاریخ را دگرگون می‌کنم تا بدانی دیگر دور تو سر آمده است

زن: خود را برای رفتن آماده ساز. دیر نیست که سرت بر نیزه بوسه زند

مرد: تاریخ را دگرگون می‌سازم

نوازید طبل ای نوازندگان که باشد زره پوشی پر دلان

/به سوی او یورش می‌برد و امام حسین شمر را زمین نی‌زند و او را می‌کشد/

زن: چه کار کردی. امام حسین باید شهید می‌شد

مرد: چرا همیشه امام حسین شهید بشه برای یه بارم که شده بزار یزید به درک واصل بشه

زن: خوب کاری کردی. همیشه دوست داشتم که مردن یزید به دست امام رو می‌دیدم. دمت گرم کاش همین طوری

قلبش رو در می‌آوردی می‌نداختی جلوی سگ

مرد: بی‌خیال داداش تا همین جاشم از صحنه پاینمون نیوردن برو سراخ بعدی

(به سمت جعبه می‌رود و لباسی از آن بیرون می‌آورد، کت مشکی قدیمی است، هر دو به آن خیره می‌مانند)

زن: وای این یه جتلمنه واقعیه

زن: (به لباس خیره می‌ماند) فکر کنم، گم شده پیدا شده، این لباس یه سمبوله از آبر مردای بی رقیب، پر از وهم و

ایجاز با حرفایی سراسر گره و تعلیق

(نور می‌رود مرد کت را می‌پوشد و بعد از چند ثانیه نور می‌آید قهوه‌خانه ایی است و مرد بروی صندلی

نشسته است، تداعی یکی از فیلم‌های قدیمی را می‌کند- با همان دیالوگ‌ها)

مرد: قصه اش درازه، من بودم حاجی نصرت، رضا، پونصد علی فرصت، آره و اینا خیلی بودیم داش کریم مونم بود زن: کریم؟ کدوم کریم؟

مرد: کریم!!! می شناسیش، کریم آق منگول-از ما خواست که بریم دوا خوری تو نمیری به موت قسم ما اصلا تو نخش نبودیم، نه گاز نه دنده در هتل کوبای در بند اومدیم پایین، یکی چپ یکی راست یکی بالا یکی پایین، یه دفه همه چی ردیف شد رو میز داشتیم می خوردیم، اولی رو رفتیم بالا به سلامتی رفقا لول، لول شدیم، دومی رو رفتیم بالا به سلامتی جمع، پاتیل پاتیل شدیم، سومی رو اومدیم بریم بالا، داش میتی ساقی شد، گفت بریم بالا، مام رفتیم بالا، گفت به سلامتی میتی، تو نمیری به موت قسم خیلی تو لب شدم، این جیب نه، اون جیب نه، تو جیب ساعتی ضامن دار رفتم و اومدم دیدم دو نفر خوابیدن رو زمین، پریدم رو موتور دم نقره فروشی اومدم پایین، یه هو دیدم یه پسره سرو هیکل میزونه اومد جولوم، کفتم ه ت ت، گفت ه اولی رو خابوند تو گو شم، گفتم نا مردی دومی رو زد، از اولی محکم تر... حالا ما به همه گفتیم زدیم توام بگو زده خوبیت نداره (هر دو به نقش خود باز میگردند، با صدای بلند می خندند،)

زن: اگه یه کم دیگه جلو می رفتی کار به جای باریک می کشید

مرد: یه جنتلمن واقعی بود درسته؟

زن: من چه می دونستم سر از قهوه خونه در می آره

مرد: این لباس ها توی تن همه کس بود، پوشیدنشم کاری نداره

زن: گم شده من چیزیه که تکرار اون کار همه کسی نباشه، یه چیز نایاب، به نظرت توی این جعبه پیدا می شه؟

مرد: جوینده، یابنده است

زن: پس بگرد تا بگردیم

(مرد بالای جعبه میروند، لباسی بیرون می آورد، لباس محلی مردم جنوب است)

زن: اوه مای گاد، این یه سورپرایز واقعیه

مرد: من عاشق آثار فلوکولوریک هستم. خدای من

(نور میروند، مرد شروع به پوشیدن لباس می کند، نور می آید، مراسم عروسی است در جنوب، مرد در حال

رقص است ناگهان همسر خود را می بیند و به طرف او می رود)

مرد: بیا ببینم..... دست تو توی دست زن من چه کار می کنه؟

حلیمه: دختر عمومه.

مرد: من گفتم حتما پسر عموته، می دونم دختر عموته، دستش تو دست تو چیکار می کنه

حلیمه: توی طایفه ما پسر عمو با برادر هیچ فرقی نمی کنه.

مرد: فرق نمی کنه؟ پس اون پسر عمویی که دختر عموش رو می گیره، برادرش رو گرفته

حلیمه: با من این طوری حرف نزن، ما رسم نداریم داماد جدید داد بزنه

مرد: کی گفتی؟

حلیمه: کی چی گفته؟

مرد: من میگم کی گفته، تو می گی کی چی گفته، ما با طایفه ی شما تفاهم نداریم، طلاق

حلیمه: خوب تو می گی چی گفته، منم می گم کی چی گفته؟

مرد: اصلا به تو چه که کی چی گفته، طلاق

حلیمه: صبر کن ببینم، اون دختره که دستش توی دست تو بود کی بود؟

مرد: دیدی؟

حلیمه: بله که دیدم

مرد: دختر همسایمون

حلیمه: دستش تو دست تو چیکار می کرد

مرد: اول اینکه دست من توی دست او بود، بعدش ما رسم داریم که توی عروسی با دختر همسایمون برقصیم

حلیمه: اون که دختر همسایه ی ما بود

مرد: همون دیگه، ما رسم داریم توی عروسی با دختر همسایه شما برقصیم، در ضمن این حرفا به تو چه مربوطه، یک

کلوم - طلاق

حلیمه: من چی میگم، تو چی می گی؟

مرد: کی چی میگه؟ تو چی میگی؟

حلیمه: می گم تو چی می گی؟

مرد: به تو چه که کی چی می گه، من چی می گم، طلاق

حلیمه: اصلا می فهمی چی میگی؟

مرد: نه که نمی فهمم، من فقط طلاق و می فهمم، طلاق (به نقش خود باز میگردد، لباس را بیرون می آورد، کلافه

است)

مرد: آه، امروز، روز ما نیست، می بینی تورو خدا

زن: دیگه چی شد؟

مرد: هر کی به پُست ما خورد، یه جورایی اونی که باید این لباس رو بپوشه نیست

زن: شانس ما همشون پروتاگونست اند

مرد: اگه تا تهش می رفتیم خوب می شد آ، اما بازم اونی نمی شد که ما می خایم

زن: زدی تو هدف، گم شده ی ما باید تو صحنه جاش نشه

مرد: یعنی اینقدر بزرگه؟

زن: بازم زدی تو هدف

مرد: پس باید دستمو ببرم و دُرُشتاش رو جدا کنم

زن: برو ببینم چه کار می کنی

(مرد به طرف جعبه میرود، لباس دیگری بیرون می آورد، لباس مخصوص "حاجی فیروز" است، قرمز رنگ با پارچه هایی آویزان)

مرد: اینو ببین، آخرشه

زن: محشره، محشر، شور هیجان، خنده، با این میشه برای چند دقیقه ام که شده خنده رو رو لب تماشاچی آورد، یاالله بیوشش

(نور می رود مرد لباس را می پوشد، نور می آید، حاجی فیروز در حال خواندن و رقصیدن است)

حاجی فیروز: "ارباب خودم سامالا علیکم ارباب خودم سر تو بالا کن

ارباب خودم منو نیگا کن،	ارباب خودم لطفی به ما کن
ارباب خودم بزیز قندی	ارباب خودم چرا نمی خندی؟
بشکن بشکنه بشکن	من نمی شکنم بشکن
اینجا بشکنم یار گله داره،	اونجا بشکنم یار گله داره!

بابا نویل: ای جوان سیه چرده کیستی تو

سیاه: من فیروزم. حاجی فیروز. تو که هستی ای ریش دراز

بابا: من بابا نویلم

سیاه: تو اینجا چی کار می کنی؟ پس کالسکه ات کجاست

بابا: به دنبال اسکروچ آمده ام تا برای بچه ها لباس و کفش و هدیه ببریم

سیاه: ببینم کار و کاسبیت خوبه

بابا: همه بابا نویل رو دوست دارند چون پیغام سال نو رو برای بچه ها میاره. تو چی؟

سیاه: دست روی دلم نزار. هرچی داد میزنم انگار نه انگار. این مردم فرق حاجی فیروز رو با گدا نمی دونند

بابا: وای از مردمانی که قدر شناس باشن. از شون هدیه گرفتی؟

سیاه: آخرین هدیه شون یه لگد محکم بود که دو سه تا دشنامم بعدش بهم دادن که به علت پخش مستقیم از گفتن اونها معذورم

بابا: میخای بیای و برای ما اونور آب کار کنی؟ مطمئن باش هم هنرت خریدار داره هم خودت.

سیاه: از خداه.

بابا: پس تا من کالسکم رو از سر چهار راه پایینی میارم تو دنبال اسکروچ بگرد شاید پیداش کنی. دو دقیقه دیگه سر

چهار راه باش تا پرواز کنیم و بریم....

سیاه: برو که رفتیم. من رفتم خانمها و آقایون. حالا هی قدمو ندونید.....

/به نقش خود بر می گردند/

مرد: به نظرت حاجی باهاش میره

زن: بله که می ره. همش که نباید مغزها فرار کنند. خیلی چیزای دیگه ام فرار می کنند و وقتی رفتن می فهمیم که چه بلایی سرمون اومده

زن: پس این یکی ام خود به خود مُتَنفی شد، اما حیف این لباس باید فراموش بشه

مرد: نوبتی ام که باشه نوبت نفر بعده

(به طرف جعبه می رود، دست در جعبه می کند وقتی بیرون می آورد یک زیر شلوار مردانه ی پارچه ایی راه راه است، بادیدن زیر شلوار هر باتعجب به آن خیره می مانند)

زن: وای خدای من، این یک پرفورمنس واقعیه، پر از تضاد های درونی شخصیت

مرد: به نظرت مال کی می تونه باشه

زن: فقط یه اسطوره می تونه با این شلوار از هویت درونیش فاصله بگیره و خودش رو با یک فلاش بک رومانیتیک به مخاطب نشون بده، این فوق العاده است

مرد: به نظرت سبک کاری این درام چی بوده؟

زن: تلفیق سُنّت با مدرنیته و این یعنی آوانگارد، ایزورد، فرا مدرنیسم

مرد: مطمئنم که این شلوار، داده های ابزاری فراوانی برامون داره، ایده هایی از نویسند های بزرگ که سرشار از درس های جدیدِ تئاتره

زن: و این یعنی یک بازنویسی جدید از آثار فاخر گذشته و این شلوارم حتما متعلقه به ؟؟؟؟ هملت یا ؟؟؟؟ رومئو یا ؟؟؟؟ دون کیشوت یا ؟؟؟؟ -

مرد: پس، تمام حواست رو جمع کن برای نوشتنِ یه درام بی عیب

(نور می رود مرد شلوار را می پوشد، نور می آید، خانه ایی است قدیمی که مردی در حال روزنامه خواندن است { همان مردی است که در صحنه ی اول جعبه ی لباس ها را به زن امانت داد } روزنامه را پایین می آورد، رو به همسرش که در گوشه ی صحنه مشغول بافتنی است)

مرد: یادمه از بچه گی از دلقک بازی خوشم نمی اومد، نمی دونم چه گناهی توی درگاه خدا مرتکب شدم که بلند مون کرد و یه راست انداختمون وسط این تئاتریا

زن: خداروشکر کن مرد، پسر شمس خانم فوق لیسانس کارگردانی داره، آرزوشه که جای تو باشه، خدا پدر این انتخابات رو پیامرزه، اگه اون یه هفته رو نمی رفتی توی ستاد تبلیغات، الان با این دیپلمت همون سیگار فروشی بودی که بودی

مرد: خوب فامیلی رو گذاشتن برای همین روزا دیگه

زن: پیچاره به همه گفته تو فوق لیسانس طراحی صحنه و لباس داری از یه کشور خارجی، می دونی چقدر زحمت کشید تا برای تو و قاسم و یو سف و علی مدرک جعلی بگیره تا توی محل کار کسی بهتون شک نکنه
مرد: من که نا شکری نکردم خانم، فقط یه کم دردو دل کردم، آخه امروز یکی از این دیونه ها اومده بود و میگفت که می خام فیلم نامه بنویسم، لباس بهم بده ،آخه لباس ها باهام حرف می زنند
زن: خوب پیچاره شاید موجی بوده، توام یه لباسی بهش می دادی که دلش نشکنه، به خدا هیچ چیز اندازه کمک کردن به این خُل وچل لا ، ثواب نداره

مرد: آخه یکی دو تا نیستن که، باید بیای و بینیشون، آقام خدا پیامرز می گفت مرد باید از بازوش نون دربیاره، می خام بینم این نوشته هاشون رو اگه بیرن بدن سبزی فروش، نیم کیلو سبزی بهشون می دن؟ از اون گذشته یکی نیست بهشون بگه: آخه بنده های خدا تا حالا کی با آدا درآوردن به جایی رسیده که شما دومیش باشید، حالا هی برو توی پلاتو بزن توی سر خودت

زن: تو به این کارا چه کار داری ، بزار تا می تونن از این ادا اصولا درارن، به منو تو چه؟ تو فقط باید به فکر این باشی که خودتو توی دل قربونش برم جا کنی، تا با خواست خدا بشی رییس مرکز هنر های نمایشی
(به نقش خود باز می گردند، شلوار را بیرون می آورد، بسیار عصبانی هستند)

مرد: دیگه داشت حالم ازش به هم می خورد

زن: بیست سال درس بخون که یه بی هنر بهت بگه دیونه

مرد: (با تمسخر) بهش نگي بی هنر ،اون فاميله قربونش برمه

زن: اینجوریه که تناثرمون صدو پنجاه سال از دنیا عقبه، اصلا نمی دونه تناثر چیه ،اون وقت شده همه کاره تناثر

مرد: می گم بی خیال نمی شی دیگه؟ اگه همینجوری پیش بریم کار به جاهای باریک می کشه ها

زن: حالا که رسیدیم به آخرش؟ فکر نمی کنم چیزه دیگه ایی توش باقی مونده باشه، یه نگاه بنداز بینم اصلا چیزی تهش مونده؟

(مرد به بالای جعبه می رود، درب آن را باز می کند، نگاهی به داخل آن می اندازد، انگار چیز غیر منتظره ایی دیده است، به شدت درب را به هم می بندد)

زن: وای نقالی

مرد: نگو

زن: از اول تا حالا منتظر بودم که لباس نقالی بیرون بیاد که بلاخره اومد.

مرد: برو که رفتیم

/به بالای جعبه می روند ولباس نقالی رو بیرون می آورند و می پوشند/

زن: چنین یاد دارم که گوشم شنید من این داستان را ز گرد آفرید

مرد: تهمتن سوی آینه شد روان پس آنگه بپوشید ببر بیان

زن: دو دوری بچرخید و خود را بدید چه خوشگل شدم گفت و از جا پرید

مرد: رستم دستی به یال و کوپالش کشید و آماده کارزار شد. گوشه لباسش رو گره داد به کمر بندش و توی دلش داد زد کجایی نفس کش

زن: از آن سو شنو حال سهراب یل که در خوشگلی بود ضرب المثل

مرد: بر آن زلف عقرب بمالید ژل بزد تیرر مزگان خود را ریمل

زن: بگفتا که امروز با ماست شانس به میدان سپس رفت با یک آژانس

مرد: رستم و سهراب توی بزم گاه به هم رسیدند و مثل دو تا عقاب چشم در چشم هم شدند. سهراب یه نیگا به رستم کرد و گفت

زن: بگویی اگر حرف بی تربیت همین جا جرّت می دهم از وسط

مرد: تهمتن بشد قرمز و گفت وای چه حرفای زشتی پنا بر خدا

رستم تا این حرف و شنید مثل تیری که از چله در میره در رفت و رفت و یک هو دماغ سهراب و گرفت و کشید

زن: زدم جیغ و گفتم کجایی ننه بیا این هیولا منو می زنه

مرد: کشید آنزمان گیس سهراب را بیاورد بر چشم او آب را

زن: بشد ضربه مغزی اون پور پاک ولو گشت حیونکی روی خاک

سهراب که معرکه رو باخته بود با گریه به یکی از بچه محل هاش التماس کرد که بره به باباش رستم بگه تا بیاد این نکره رو بخوره. رستم تا این کلمه رو شنید

مرد: بزد چنگ بر لپ که رستم منم الهی خدا بشکنه گردنم

زن: بگفتم بابایی منم پور تو چرا وا نکردی چش کور تو

مرد: پی کشتن پور خود آمدی دیگه با تو قهرم تو خیلی بدی

رستم که فهمیده بود چه سوتی داده، اشک توی چشمش جم شده و یه دفه سهراب رو و ل کرد و گفت برو که تو آزادی. سهراب از رستم جدا شد چند قدم از اون دور شد و گفت

زن: سرت را کُلا من گذاشتم داداش زود زود نفهمیدی رستم منم رابین هوووووود

/به نقش خود برمیگردند/

زن: یه پوستی از این رابین هود بکنم

مرد: زورشون برده انرژی هسته ایی حق مسلم ماست اومده تلافیش رو سر اسطوره هامون در آره

زن: من خسته شدم انگار قرار نیست به اون چیزی که میخایم برسیم

مرد: یعنی بی خیال دفاع مقدس بشیم؟

زن: خودت که دیدی. یا باید بریم سراغ کلیشه یا ملوان زبل به جبهه می رود
مرد: یعنی دیگه نگاه نکنیم؟ بیا یکی دیگه درآریم. شد، شد. نشد بی خیال می شیم

زن: من که چشمم آب نمی خوره

/بالای جعبه می روند. تنها یک عروسک کوچک بیرون می آورند. هر دو یک نگاه به او می کنند و می خندند/

زن: همین؟ دیگه چیزی توش نیست

مرد: چرا اما زیاد به دردمون نمیخوره؟

زن: جی هست

مرد: یه کلاه/کلاه یک افسر عراقی است/

زن: یعنی این چی میتونه باشه؟

مرد: هرچی هست به درد ما نمی خوره. احتمالاً این دو تا از چیزایی که همینجوری قاطی این وسایل شده

زن: با این تفاسیر نه به جشنواره می رسیم نه می تونیم نمایشنامه دفاع مقدس بنویسیم

مرد: می گم نکنه این دو تا به هم ربط داشته باشن

زن: نه بابا چه ربطی؟

مرد: می خوای امتحانشون کنیم

زن: ولمون کن تو رو خدا. از اون همه لباس چیزی عایدمون نشد. وای به حال این دو تا....

مرد: من که امتحانش می کنم

/کلاه را بر سر می گذارد. تبدیل به افسری عراقی می شود که در حال بازپرسی از یک اسیر ایرانی است//زن نقش

اسیر را بازی می کند/

مرد: تا کی می خوای حرف نزنی؟

زن: سکوت

مرد: خیلی ها روی این میز نشستند و دیگه بلند نشدند. یا اگه بلند شدند هر چی می دونستند گفتند و بلند شدند/به

شلاق به او می زند/

زن: سکوت

مرد: می دونی جزای جاسوس های ایرانی توی عراق چیه؟

زن: من جاسوس نیستم

مرد: قهقهه می زند/پس لابد برای تفریح سر از این قرار گاه هوایی در آوردی؟

زن: من جاسوس نیستم

مرد: اگه حرف نزنی استخون هات رو زیر پوتین هام خورد می کنم

زن: من خیلی وقته که از هیچی نمی ترسم

مرد: از کدوم منبع تغذیه می شی؟ رئیس کیه. چقدر گرفتی که خودت رو به اینجا رسوندی؟ ببینم اصلا می دونی اینجا کجاست؟

زن: آره می دونم جایه که توش خدا نیست. دین نیست. انسانیت نیست

مرد: زبون درازی می کنی؟

زن: من جاسوس نیستم

مرد: آگه نیستی اون عروسک چیه توی دستت؟ لابد می خواستی باهاش بازی کنی تا از تنهایی درآی؟ من شما ها رو می شناسم. بدش به من/می خواهد عروسک را بگیرد اما نمی تواند/

زن: نمی دم/با هم کلنجار می روند. افسر نمی تواند عروسک را بگیرد/منو بُکش ولی اینو از من نگیر

مرد: حالا شد. یا اعتراف کن یا اون عروسک که جونت به اون بسته است رو جلوی چشمت تیکه تیکه می کنم
زن: باشه. باشه. /شروع به اعتراف می کند/ نمی دونم پنج سالم بود یا شیش سالم. اما اینو می دونم که زمان جنگ بود و از زمین و آسمون روی سر ما مصیبت نازل می شد. من و خواهر کوچیکم بچه های یه پدر و مادر فقیر بودیم که مثل همه مردم فقط می تونستیم به زور شیکم خودمون رو سیر کنیم. سرمایه زندگی ما همون خواهر کوچیکم بود که با نذر امام حسین مادرم، نصیبمون شده بود و یه دل خوش که توی اون سال ها، شما اون دل خوش رو ازمون گرفته بودید. نه. ما نه اهل خرم شهر بودیم نه آبادان. هیچ وقت ترس از این نداشتیم که با ضربه پوتین های شما در خشتی خونمون بشکنه و دیوارهای خونمون با شلیک اصلحه شما بشه تابلو های نقاشی که با خون عزیزامون رنگ می شد. ما اهل یه محله قدیمی توی شهرمون کوچیکمون بودیم. تنها سرگرمیمون صدای آژیر خطری بود که از رادیوی در گوش بابای پیرم به گوشمون می رسید و داد می زد برید پناهگاه و این قصه ترسناک هر روز تکرار می شد.. اون روز ساعت ۶ صبح مادرم من و طیبه رو بیدار کرد و گفت بلند شید داره مدرسه تون دیر می شه. منو طیبه بیدار شدیم و راهی مدرسه ای شدیم که با خونمون نیم ساعت فاصله داشت. دم در خونه مادرم دید که طیبه عروسکش همراهشه. بهش گفت طیبه عروسکت رو کجا می بری. گفت می خوام دستش همیشه توی دستام باشه تا نترسم. مادر خندید بهم گفت قاسم خواهرت رو تنها نزاری. دستش رو ول نکنی. این امانته امام حسین دستت. اون روز باطیبه رفتیم مدرسه. توی راه مدرسه طیبه برام شعر می خوند و از یه طرف دست منو گرفته بود و یه طرف دیگه دست عروسکش رو. مدرسه طیبه اینا درست کنار مدرسه ما بود. طیبه کلاس اول بود و من کلاس دوم. دم مدرسه با هاش خدا حافظی کردم و گفتم مواظب عروسکت باشی ها، دستش رو ول نکنی. با هاش خدا حافظی کردم و به امید اینکه مثل هر روز زنگ آخر روبروی مدرسمون برای رفتن به خونه می بینمش. رفتم کلاس. یادمه معلممون داشت ریاضی درس می داد. هی می گفت دو منهای یک می شه یک. ترسیدم. یه دفعه صدای آژیر خطر، مدرسه رو پر کرد. بچه ها جیغ کشیدن. هواپیما های شما بالای سر مدرسه ما اومدند. هر چقدر بمب داشتند روی سر ما ریختند و رفتند. صدای جیغ بچه ها گوش خلبان رو کر کرده بود. بم بم بم. نمی دونم چطوری از زیر دست و پای بچه هایی که نیمه جون بودند و یا تیکه تیکه شده بودند فرار کردم و خودم رو به بیرون رسوندم. یاد طیبه افتادم. خودم رو

رسوندم به مدرسه شون. تمام دخترای مدرسه شون غرق خون شده بودند فریاد می زدند اما کسی نبود که اونها رو نجات بده. رفتم در کلاس طویه اما.....کلاسی نبود. فقط یه مشت آوار بود که روی سر اون بچه ها خراب شده بود. داد زدم طویه طویه. آوار رو کنار زدم. یه دفعه یه عروسک دیدم که توی یه دست کوچیک محکم مچاله شده بود. رفتم بالای سرش. دست رو کشیدم. اما بدنی نداشت. طویه زیر آهنگهای اون کلاس تخت زمین شده بود. اما عروسکش سالم سالم بود. لابد به این خاطر که من بهش گفته بودم مواظب عروسکت باش؟ حالا جواب مادرم رو چی بدم؟ آخه اونم به من گفته بود مواظب طویه باشم. اما.....حالا من اینجا اومدم تا افسر اون هواپیما رو ببینم و بهش بگم که اینه عدالتون. /عروسک را نشان می دهد/ کی می خواد توی اون دنیا جواب مادری رو که بعد از شنیدن مرگ دخترش اینقدر زجه زد تا شهید شد رو بده؟ کی؟؟؟؟ کی مقصره؟ کی می خواد داغ اون بچه ها رو که یک عمره توی قبرستون همه پیش هم خوابیدند رو بده کی؟؟؟؟ کی؟؟ آخه گناه اون بچه ها چی بود؟؟؟؟

/به حال برمی گردند/

مرد: واقعا اون بچه ها چی بوده؟

زن: نمی دونم.

مرد: پیداش کردیم

زن: چی رو؟

مرد: سوژمون رو. باید بگردیم و همین قصه رو کنیم یه نمایش نامه خوب دفاع مقدس.

زن: یعنی میشه؟

مرد: مطمئن باش که میشه. بسم الله.....

/پایان/

بازنویسی جدید ۹۱/۴/۲

پژمان شاهوردی